

خانواده رنگین کمانی



نوشته تارا شریفی
۱۳ ساله از شهر مریوان

ما خانواده ای هستیم در خانه ی مان، آسمان، در خانه ای که انگار ساکنانش از رنگ های رنگین کمان اند.

پدر بزرگ، مادر بزرگ، پسر، مادر، خواهر، برادر

ما همه در کنار هم خانه ای از رنگین کمان می سازیم!

از جنس رنگهای قلبمان!

هریک از ما یک قسمتی از رنگ های این رنگین کمان هستیم

تا خانه ی رنگین کمانی مان را بسازیم.

پدر بزرگ رنگ قرمز این خانه ی رنگین است.

قرمز رنگ خاص است که همه دوستش دارند

یا مادر بزرگ نارنجی است.

حتی اگر پیر شود، سست شود، کم حوصله شود

و یا هر چیز دیگر، مانند پرتقال نارنجی است.

متفاوت است و هیچ وقت تکراری نمی شود.

زرد پدر است، رنگ خورشید، مانند خورشید،

مراقبمان است. فرقی نمی کند اینجا باشد یا هر کجای دیگر.

مهم این است که مانند خورشید همیشه بر ما می تابد.

مادر سبز است، تازه مانند برگ درخت،

خرم است مثل دشت بهاری، همیشه سبز، لطیف، مهربان

و مرکز رنگین کمان، خواهر، آبی است، مانند آب دریا

بزرگ و بی پایان، مانند آسمان بیکران، و برادر، بنفش است،

رنگ بنفشه زیبارنگ شاد بعضی از رویاها، برادر پر ایهت

است، نهایت غیرت است، برادر اشعه ماورای بنفش است.

ما همه با هم هستیم، مانند پلی از رنگین کمان، برای همین است

که به خانه مان می گویند: خانه ای از رنگین کمان.

دوستان عزیز متن زیبای بالا را تارا شریفی از شهر مریوان بر ایمان ارسال کرده است ضمن تشکر از ایشان به اطلاع می رسانیم اگر شما هم دوست داشتید مطالبی مثل: داستان، دلنوشته، سرود و یا حتی لطیفه هایتان را به آدرس الکترونیکی: Javaneh333@gmail.com ارسال کنید تا با نام خودتان به چاپ برسیم. منتظر آثار شما هستیم.

گرفت و به خانه برد. آن روز شلوع علی متوجه حضور امید و مادرش نشد اما آنها تازه فهمیده بودند که چرا علی همیشه اصرار داشت سر کوجه پیاده شود، بله درست حدس زده بودند! آن پسرک نحیف برادر و آن خانه کوچک منزل علی و خانواده اش بود. آن روز امید و مادرش که ماتشان برده بود تا خانه حرفی نزدند. امید که حسابی حالش به هم ریخته بود آن روز را بدون ناهار به اتاق رفت. دم غروب فکری به ذهن امید رسید، زود لباس هایش را پوشید و با خرید هایش همراه مادر به مرکز خرید شب قبل بازگشت. با هر زحمتی که بود تمام خریدها را پس داد و به جایشان لباس های بیشتر و با قیمت مناسب تری خرید. کفشش را هم پس داد و بسا پولش یک دست لباس نو برای برادر علی تهیه کرد. امید حال خوبی داشت، شور و حالش قابل قیاس با دیشب نبود. او که خیلی خسته بود پس از کادوپنج کردن خریدها خوابید. مادر آن شب ماجرا را برای پدر تعریف کرد و کادوها را به او نشان داد. پدر لبخندی زد و گفت: «خدارا شکر، از داشتن چنین پسری به خودم می بالم».

فردای آن روز طبق معمول همیشه امید و علی سوار ماشین شدند، وقتی علی سر کوجه پیاده شد، امید گفت: «صبر کن علی» و از صندوق عقب کادوها را برداشت. علی حسابی تعجب کرده بود. امید گفت: «تو اسمال توی درسا خیلی په من کمک کردی اگه تو نبودی من حتما نمرانم افت می کرد، منم برای تشکر از زحمات برات کادو خریدم».

علی که برق خوشحالی در چشمانش معلوم بود بعد از تشکر حسابی از امید و مادرش کادوها را گرفت و به راه افتاد. تصور ذوق و شوق برادر کوچک علی لبخندی مملو از شادی و رضایت بر گوشه لبان امید و مادرش نشانده بود.



خرید شید

گوشش بدهکار این حرفها نبود که بعد از خرید لباس ها امید باز هم مقابل یک فروشگاه کفش فروشی ایستاد و زل زد به کفش های رنگارنگ و پترین مغازه. پدر که می دید امید ماتش برده با تعجب گفت: «آقا امید شما که تازه کفش خریدی و چندبار یم بیشتر نپوشیدیشون، بهتر نیست از همون کفشا برا عیدت استفاده کنی». امید آنقدر نق زد تا پدر ناچار شد کفش نو دیگری برای او بخرد. بالاخره مجاری خرید عید امید به پایان رسیده بود و حالا همگی خسته و کوفته به خانه بازگشتند.

امید که گویا تمام ذوقش همان چند دقیقه اول بود، آن شب خریدهای عیدش را بدون اینکه مرتب کند یا حتی داخل کمد بچیند در گوشه اتاق رها کرد و از خستگی لباس هایش را در آورد و به تختش رفت. فردای آن روز امید و علی پس از مدرسه مانند همیشه به خیابان آمدند. همه جا حسابی شلوع بود. مادر امید طبق معمول آن سوی خیابان منتظر بچه ها بود. امید



حکایت روایت

از مدرسه که بیرون آمدند صدای بوق خورد و مادر امید آنها را به سمت خود کشید. امید و علی هم طبق معمول سوار شدند تا اول علی را که خانه شان دورتر بود، برسانند. علی دوست صمیمی امید بود و بچه زرنگ کلاس، اکثر اوقات هم در درس ها به امید کمک می کرد.

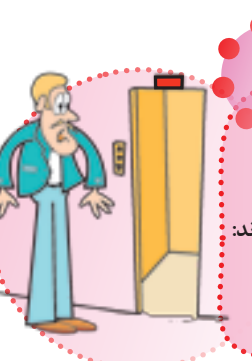
امید و مادرش پس از رساندن علی به خانه رسیدند. بعد از ناهار مادر امید رو به او گفت: «امید جان استراحت کن و تکالیف مدرستو زودتر انجام بده چون پدرت که بیاد باید باهم بریم خریدهای عیدت رو بکنیم».

امید که انگار از خستگی دیگر حرف های مادرش را نمی شنید به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. همین طور که چشم هایش گرم می شد باخود فکر می کرد: «شلوار، بلوز، کفش... البته کفش تازه خریدم. اما نه، می خرم. حتما بهزاد با اون کفش های نوش می خواد به من بپزده».

عصر پدر امید به خانه آمد و بعد از استراحت کوتاهی آماده شدند و از خانه بیرون رفتند. پدر امید پیشنهاد کرد به مرکز خرید نزدیک خانه بروند، اما امید با غرغر اصرار می کرد که تمام خریدهای عیدش باید مارک باشند. امید می گفت: «مگه ندیدید بهزاد هر سال لباسای مارک دار می خره و حسابی با افاده هاش حرص منو در میاره، منم می خوام امسال حالشو بگیرم». هر چه پدر و مادرش به او می گفتند که مهم کیفیت و برازندگی لباس است نه مارک و برند و... امید



*** زلزله**
اولی: شبی که زلزله آمد شما خیلی ترسیدید این طور نبود؟
دومی: بله همین طور بود از ترس به خودم لرزیدم ولی مثل این که زمین بیشتر از ما ترسیده بود چون خیلی بیشتر می لرزید.



*** ظرفیت**
یک نفر تو آسانسور، می بیند نوشته اند: ظرفیت: ۴ نفر
با خودش می گوید: عجیب! حالا ۳ نفر دیگر را از کجا بیآورم؟



*** میخ به دیوار**
اولی: چرا این قدر میخ به دیوار کوبیدی؟
دومی: خب معلومه! برای اینکه خیلی محکم بشه!



*** طوطی سیاه**
از آقا کلاغه پرسیدند: اسمت چیست؟
کلاغه میگه: طوطی.
پرسیدند: اگر طوطی هستی پس چرا رنگت سیاهه؟
میگه: شما کور رنگی دارین من چکار کنم.



حروف داخل دایره را به کمک خطوط، درون مربع ها بنویسید تا جمله کامل شود

